

The mark of



ATHENA



نشان آتنا

oheroes3.blog.ir



ع

آناپث

مترجم:

الف. محمودی

کاور و صفحہ آرا: رز سبیر



The mark of ATHENA



آناث می خواست که از نیو روم متنفر باشد. اما به عنوان یک معمار مشتاق، او نمی توانست کاری برای تحسین کردن باغچه های تراس دار، فواره ها، و معابد، سنگفرش های مارپیچ خیابان ها و نور افشانی ویلاهای سفید بکند. بعد از جنگ تیتان ها در تابستان پیش، او شغل رویایی اش را به دست آورده بود. طراحی دوباره ی مکان های کوه المپ. حالا او در این شهر مینیاتوری راه می رفت. به فکر کردن ادامه داد، باید قله ای مانند آن بسازم. من عاشق نحوه ی رسیدن آن ستون ها به حیاط هستم. کسی که نیوروم را طراحی کرده بود، واضحا وقت و عشق بسیاری را در این پروژه صرف کرده بود.

رینا انگار که ذهن او را خوانده باشد گفت: "ما بهترین معمار ها و سازنده ها را در دنیا داریم. روم همیشه داشته، از دوران قدیم همین بوده. خیلی از نیمه خدا ها دوست دارند بعد از اتمام زمانشان در لژیون در اینجا بمانند. آنها به دانشگاه ما می روند. و می مانند و تشکیل خانواده می دهند. به نظر می آمد پرسی به این موضوع علاقه مند شده بود."

آناث با خود اندیشید که منظور این حرف چه بود؟ او باید با خشمی بیشتر از آنچه فکر می کرد ابرو در هم کشیده باشد. چون رینا خندید.

پراتور گفت: "تو یک جنگجو هستی، درسته. تو در چشمهای آتش داری."

"شرمنده." آناث سعی کرد تا لحش خیلی زننده نباشد.

"نباش، من دختر بلونا هستم."

"الهه ی یونانی جنگ؟"

رینا به نشانه ی نفی سر تکان داد. او چرخید و طوری سوت زد که انگار یک تاکسی صدا می زند. چند لحظه بعد، دو سگ فلزی به طرف آنها آمدند. سگ های شکاری اوتوماتیک. یکی نقره ای و یکی طلایی. آنها خود را به پای رینا می مالیدند و با چشم های درخشان خود به آناث خوشآمد می گفتند.

رینا گفت: "حیوان های خانگی من. اورام و آرگنتام. مشکلی نداری اگر با ما راه بیان؟"

دوباره آناث احساس کرد که آن یک درخواست واقعی نبود. او دقت کرد کرد که دندان های آن سگ ها مانند سرپیکان های فلزی بود. شاید سلاح هایی که درون شهر ممنوع بودند. اما حیوان های رینا می توانستند اگر بخواهند او را تکه تکه کنند.



The mark of ATHENA



رینا او را به یک کافه ی سر باز برد، جایی که پیشخدمتش رینا را کاملاً می شناخت. او لبخند زد و یک فنجان همیشگی به رینا داد. سپس یکی دیگر به آنابث تعارف کرد.

رینا پرسید: "یکی می خوری؟ آنها شکلات داغ های معرکه ای درست می کنند. در واقع نه یک نوشیدنی رومی.."

"اما شکلات یک چیز جهانی است."

"دقیقا."

آن روز یک بعد از ظهر گرم در ماه ژوئن بود، اما آنابث یک فنجان قبول کرد و تشکر کرد. دو تای آنها شروع به راه رفتن کردند، سگ های طلایی و نقره ای رینا در نزدیکی آنها پرسه می زدند.

رینا گفت: "در کمپ ما، آتنا، مینروا است. می دانی که فرم رومی او متفاوت است؟" آنابث هیچ وقت واقعا به آن فکر نکرده بود. او به یاد آورد که چگونه ترمینوس او را آن الهه خطاب کرده بود. انگار که او اقتضای آمیز بود. اکتاوین طوری برخورد کرده بود که انگار بودن آنابث یک نوع توهین است.

"من فهمیدم که مینروا... اه.. در اینجا مورد احترام نیست."

رینا فوتی به بخار روی فنجاناش کرد. "ما به مینروا احترام می گذاریم. او الهه ی صنعت و دانایی است. اما او واقعا یک الهه ی جنگ نیست. نه برای رومی ها. بعلاوه او یک الهه ی باکره است. مانند دیانا... کسی که شما آن را به نام آرتیمیس می شناسید. تو هیچ فرزندی از مینروا در اینجا پیدا نمی کنی. فکر اینکه مینروا فرزندی داشته باشد، رک بگویم، برای ما کمی شوک آور بود."

"اوه." آنابث احساس کرد که صورتش قرمز شد. او نمی خواست جزئیات فرزندان آتنا را برای کسی بازگو کند. اینکه چگونه مستقیماً از ذهن الهه به دنیا می آیند، دقیقاً مثل خود آتنا که از مغز ژئوس ظاهر شد. صحبت در باره ی این آنابث را نیمه هوشیار می کرد. انگار که نوعی وسواس نسبت به این مسئله داشت. از همان زمانی که به طرزی جادویی به دنیا آمد، مردم همیشه از او می پرسیدند که آیا ناف دارد یا خیر. البته که او ناف داشت. او نمی توانست توضیح بدهد که چگونه. در واقع او نمی خواست بداند.



The mark of ATHENA



رینا ادامه داد: "من درک می کنم که شما یونانی ها اینطوری فکر نمی کنید. اما رومی ها پیمان های باکره گی را خیلی جدی می گیرند. برای مثال راهبه ی باکره... اگر آنها پیمان هایشان را بشکنند و عاشق کسی شوند، زنده به گور می شوند. بنابر این ایده ی این که یک الهه ی باکره بچه داشته باشد..."

"می فهمم." ناگهان شکلات داغ آنابث مزه ی خاک گرفت. هیچ تعجبی نداشت که رومی ها به او نگاه های عجیب می کردند. "من فکر نمی کنم وجود داشته باشد. حتی اگر کمپ شما فرزندی از مینروا داشت..."

"آنها مانند تو نبودند." رینا ادامه داد "ممکنه آنها صنعتگر، هنرپیشه و یا مشاور باشند. اما جنگجو نه. نه رهبران جستجو های خطرناک."

آنابث شروع کرد به فکر کردن راجع به اینکه رهبر گروه جستجو نبود. نه رسماً. اما با خود فکر کرد که اگر دوستان او در آرگو دو با این حرف موافق بودند. چرا در روز های اخیر منتظر بودند تا از دستورات او اطاعت کنند؟ حتی جیسون. او که می توانست از امتیاز پسر ژوپتر بودن خود استفاده کند، و مربی هج، او که از هیچ کسی دستور نمی گرفت.

"بیشتر از این هم هست." رینا انگشت هایش را چفت کرد و سگ طلایی اش اورام جلو آمد. پراتور گوش های او را نوازش کرد. "الای هارپی، چیزی که او گفت یک پیشگویی بود. هر دوی ما این را می دانیم. درست است؟"

آنابث آب دهانش را قورت داد. چیزی در باره ی چشم های براق اورام او را نا راحت می کرد. او شنیده بود که سگ ها می توانند بوی ترس را حس کنند. حتی به تغییرات تنفس و ضربان قلب آدم هم پی ببرند. او نمی دانست که این در سگ های جادویی فلزی هم صدق می کند یا نه. اما تصمیم گرفت که بهتر است واقعیت را بگوید.

او موافقت کرد. "مثل یک پیشگویی بود. اما من قبل از امروز اصلاً آن را ندیده بودم. و آن کلمات را درست نشنیدم."

رینا زمزمه کرد: "من شنیدم. حد اقل مقداری از آن ها را..."



The mark of ATHENA



چند یارد آنسوتر، سگ نقره ای شروع به پارس کردن کرد. گروهی از کودکان یکی از کوچه ها را بسته بودند و دور آرگنتام جمع شده بودند و او را نوازش می کردند، بدون هیچ دغدغه ای از دندان های تیغ مانند تیزش.

رینا گفت: "باید برویم."

آنها راهشان را به طرف تپه باز کردند. سگ های شکاری هم به دنبالشان به راه افتادند و بچه ها را در پشت خود به جا گذاشتند. آنابث به نگاه کردن به صورت رینا ادامه داد. حافظه ای سر بسته شروع به تقلا کردن با او کرده بود، شیوه ای که رینا موهایش را به پشت گوش هایش شانه کرده بود، حلقه ی نقره ای که در دست داشت به همراه مشعل و طراحی شمشیر.

آنابث اقدام به کاری خطرناک کرد. "ما تو را قبلا ملاقات کرده ایم. تو کوچک تر بودی، فکر می کنم."

رینا لبخند خشکی به او تحویل داد. "خیلی خوبه، پرسى من را به خاطر نمی آورد. البته تو بیشتر با خواهر بزرگترم هیلا حرف زدی، او حالا ملکه ی آمازون هاست. او تازه امروز صبح اینجا را ترک کرد، قبل از اینکه شما اینجا برسید. به هر حال موقعی که ما همدیگر را دیدیم، من یک زن خدمتکار در خانه ی سائرس بودم."

"سائرس..." آنابث مسافرتش به جزیره ی ساحره را به خاطر آورد. او سیزده سالش بود. او و پرسى از دریای هیولا ها به آن سمت کشیده شده بودند. هیلا به آنها خوشآمد گفت. او به آنابث کمک کرد تا خود را تمیز کند و به او لباس های زیبا داد و او را کاملاً آرایش کرد. سپس سائرس آمد و او را مستقر کرد. اگر آنابث در آن جزیره می ماند، می توانست آموزش های جادویی ببیند و قدرتی باور نکردنی داشته باشد. آنابث آنجا به طور موقتی کار کرده بود، شاید خیلی کم، قبل از اینکه بفهمد آن مکان یک تله است و پرسى تبدیل به یک خوکچه شده. (قسمت آخر شاید بعدا خنده دار به نظر بیاید، اما در آن زمان وحشتناک بود.) و رینا.. یکی از خدمتکارهایی بود که موی آنابث را شانه کرده بود.

"تو..." آنابث این را با ناباوری گفت. "و هیلا ملکه ی آمازون شده؟ شما دو تا چجوری..؟"



The mark of ATHENA



رینا گفت: "داستانش طولانی، اما من تورو به یاد میارم. تو شجاع بودی، و من تا آن زمان ندیده بودم کسی مهمان نوازی سائرس رو رد کنه، خیلی کمتر از او زرننگ بودند. تعجبی نداره که پرسی تورو دوست داره."

آنها به بالای تپه رسیدند، جای تراس ماندی که به کل دره مشرف بود.
رینا گفت: "اینجا مکان مورد علاقه ی منه. باغ باکوس."

شبکه های درختان تاک، سایبانی بر روی سرشان درست کرده بودند. پیچ امین الدوله ها و یاسمن ها هوای بعد از ظهر را با مخلوطی از عطر های گیج کننده پر کرده بودند و زنبور ها در میانشان مشغول وزوز کردن بودند. در میان تراس، یک مجسمه از باکوس در حال رقص باله گذاشته بودند، هیچ چیز به جز یک لنگ تنش نبود، با گونه های پف کرده و لب های غنچه شده داشت آب را درون یک فواره می ریخت.

آنابث با وجود نگرانی اش، تقریباً به خنده افتاد. او می دانست این مدل یونانی دیونیسیوس یا آقای دی بود که آنها در کمپ دو رگه اینطور صدایش می کردند. دیدن مدیر پیر و بد خو و نامیرای کمپشان در مدل سنگی، در حالی که قنداقی بسته و آب را از درون دهانش بیرون می ریزد حال او را بهتر کرد.

رینا در لبه ی تراس توقف کرد. منظره ای که می دید ارزش بالا آمدن را داشت. همه ی شهر زیر پای آنها مانند یک تصویر سه بعدی پهن شده بود. در قسمت جنوب، بعد از دریاچه، دسته ای معبد روی تپه قرار گرفته بودند. در شمال، یک کانال به سمت تپه های برکلی می آمد. عده ای از کارگران قسمتی از آن را که احتمالاً در جنگ اخیر خراب شده بود تعمیر می کردند.

رینا گفت: "من می خواستم این را از زبان خودت بشنوم."

آنابث چرخید: "چه چیزی رو از من بشنوی؟"

رینا گفت: "حقیقت رو. من رو متقاعد کن که با اعتماد کردن به تو اشتباه نمی کنم. در باره خودت بگو. در باره ی کمپ دو رگه. دوستت پایپر نوعی افسونگری در صحبتش داره. من به اندازه ی کافی پیش سائرس بودم تا چرب زبانی رو وقتی می شنوم بفهمم. من به حرف های اون نمی توئم اعتماد کنم. و جیسون... خوب، اون تغییر کرده. به نظر میاد با یک رومی واقعی کاملاً تفاوت پیدا کرده."



The mark of ATHENA



دردی که در صدای او بود به تیزی یک شیشه ی شکسته بود. آنابث با خود فکر کرد که وقتی برای او چنین اتفاقی افتاد، همه ی این ماه ها را برای پیدا کردن پرسى صرف کرد. بالاخره او دوست پسرش را پیدا کرد. رینا هیچکس را نداشت. او در مقابل اداره کردن همه ی کمپ به تنهایی مسئول بود. آنابث می توانست حس کند که رینا می خواست جیسون عاشقش باشد. اما او ناپدید شد، و با یک دوست دختر برگشت. درضمن، پرسى به درجه ی پراتوری رسیده بود، اما او هم رینا را رد کرده بود. و حالا آنابث آمده بود تا او را ببرد. رینا دوباره تنها گذاشته می شد و بار کاری را به دوش می کشید که برای دو نفر بود.

وقتی که آنابث به کمپ ژوپیتر رسید خود را آماده ی مذاکره با رینا و یا در صورت نیاز مبارزه با او کرد. او خود را برای متأسف بودن برای او آماده نکرده بود. آنابث این احساس را پنهان کرد. رینا مانند کسی که از دلسوزی قدردانی کند با او برخورد نمی کرد.

به جای این، به رینا در باره زندگی خودش گفت. در باره ی پدرش و نامادری و نا برادری هایش در سانفرانسیسکو و اینکه چگونه خود در خانواده ی خودش یک غریبه می دید. در باره ی اینکه چگونه در سن هفت سالگی از خانه فرار کرد و چگونه دوستانش، لوک و تالیا را پیدا کرده بود و اینکه چگونه به کمپ دو رگه در لانگ آیلند رفته بود صحبت کرد. او کمپ و روز های بزرگ شدنش در آن را توصیف کرد. در باره ی ملاقاتش با پرسى و ماجراهایی که باهم داشتند حرف زد.

رینا شنونده ی خوبی بود.

آنابث مایل بود که به او در باره ی مشکلات اخیرش هم بگوید: جنگ با مادرش، هدیه و سکه ی نقره و کابوس هایی که داشت. در باره ی یک ترس فلج کننده، او تقریباً تصمیم گرفته بود که نمی تواند به جستجو برود. اما نمی توانست راضی بشود که اینقدر باز همه چیز را بازگو کند.

وقتی آنابث صحبتش را تمام کرد، رینا به نیو روم خیره شده بود. سگ های شکاری فلزی اش اطراف باغ را بو می کشیدند و به زنبور های درون پیچ امین الدوله ها پارس می کردند. بالاخره رینا به دسته ی معابد روی تپه ی دور افتاده اشاره کرد.

گفت: "ساختمان قرمز کوچک، توی شمالی ترین قسمته؟ اون معبد مادر من، بلونا ست."



The mark of ATHENA



رینا به سمت آنابث چرخید "برعکس مادر تو، بلونا معادل یونانی نداره، اون کاملاً و واقعا یک رومیه. اون الهه ی حفاظت از سرزمین مادریه."

آنابث چیزی نگفت، او چیز زیادی در باره الهه رومی نمی دانست. آرزو کرد که ای کاش بیشتر مطالعه کرده بود، اما لاتین برای او اصلاً به آسانی یونانی نبود. آن پایین، بدنه ی آرگو دو می درخشید و بر روی میدان شناور بود، مانند یک جشن توپ های بزرگ برنزی.

رینا ادامه داد: "وقتی رومی ها به جنگ می روند، اولین جایی زیارت می کنند معبد بلوناست. درون آنجا یک قطعه ی نمادین از زمین دشمن هست. ما نیزه ای توی زمین فرو می کنیم به معنای این که ما حالا در جنگ هستیم. بین، رومی ها همیشه اعتقاد دارند که این حمله بهترین دفاع هست. در دوره های باستانی هر بار اجداد ما احساس می کردند که به وسیله همسایه هایشان تهدید می شوند، به آنها حمله می کردند تا از خودشان حفاظت کنند."

آنابث گفت: "اونا هر حکومتی اطرافشون بود رو فتح می کردند، کارتاژ ها، گل ها..."

"و یونانی ها." رینا اجازه داد این تا این تعبیر ایجاد شود "آنابث، چیزی که می خوام بهش اشاره کنم اینه که این طبیعت روم نیست که با قدرت های دیگه متحد بشه. هر بار نیمه خداهای یونانی و رومی همدیگه رو ملاقات کردن، ما جنگیدیم. مبارزه بین ما دو قطب، وحشتناک ترین جنگ ها رو در تاریخ بشر ایجاد کرده، مخصوصاً جنگ های غیر نظامی."

آنابث گفت: "دیگه نمیتونه اینجوری باشه، ما مجبوریم با هم کار کنیم. وگرنه گایا هر دوی ما رو نابود می کنه."

رینا گفت: "موافقم. اما این اتحاد امکان پذیره؟ اگر نقشه ی جونو اشتباه از آب در بیاد؟ حتی اگر الهه بتونه ایراد ها رو درست کنه."

آنابث صبر کرد تا رینا مورد اصابت یک آذرخش قرار بگیرد یا تبدیل به یک طاووس شود. هیچ اتفاقی نیفتاد.

متأسفانه آنابث در شک های رینا سهیم شد. هرا مشکلات درست می کرد. آنابث مشکلی نداشت اما یک مزاحمت از طرف آن الهه ی مغرور به وجود آمد. او هیچ وقت هرا را بخاطر بردن پرسی نمی بخشید، حتی اگر بخاطر یک هدف شرافتمندانه بوده باشد.



The mark of ATHENA



آناث اعتراف کرد: "من به الهه اعتماد ندارم. اما به دوستانم چرا. این یک حقه نیست رینا، ما می‌تونیم با هم کار کنیم."

رینا فنجان شکلات داغش را تمام کرد. او آن را روی نرده‌ی تراس گذاشت و به دره نگاه کرد، انگار که خطوط جنگ را تصور می‌کند.

گفت: "من مطمئنم که تو منظورت اینه. اما اگر تو به زمین‌های باستانی بری، مخصوصاً خود روم، چیزیه که باید راجع به مادرت بدونی."

شانه‌های آناث کشیده شد: "ما...مادر من؟"

رینا گفت: "زمانی که در جزیره‌ی سائرس زندگی می‌کردم، ما ملاقات کننده‌های زیادی داشتیم. یک بار، شاید یک سال قبل از اینکه تو و پرسی بیایید، یک مرد جوان با جریان آب کشیده شد. او از فرط تشنگی و گرما نیمه دیوانه شده بود. او چند روز در دریا شناور بود. کلماتش معنای زیادی نداشتند، اما گفت که پسر آتنا بود."

رینا مکث کرد و منتظر عکس‌العمل بود. آناث ایده‌ای راجع به اینکه امکان داشت آن پسر چه کسی باشد نداشت. او فرزندی از آتنا نمی‌شناخت که برای جستجو به دریای هیولاها رفته باشد، اما با این حال حس ترسی داشت. نور از میان شاخه‌های درخت انگور می‌گذشت و بر روی زمین سایه‌هایی مانند گروهی از حشرات ایجاد می‌کرد.

پرسید: "چه اتفاقی برای آن نیمه خدا افتاد؟"

رینا دستش را به نشانه‌ی اینکه این سوال بی‌ارزش است تکان داد. "البته که سائرس اون رو به یک خوک گینه‌ای تبدیل کرد. او به یک جانور جونده‌ی کوچیک و دیوانه تبدیل شد. اما قبل از این، او با بی‌حوصلگی در باره‌ی جستجوی شکست خورده‌ش حرف زد. ادعا کرد که به روم رفته بوده تا دنبال نشان آتنا بگرده."

آناث نرده را گرفت تا تعادل خود را حفظ کند.

"بله." رینا این را درحالی گفت که حالت ناخوش او را می‌دید. "او به زمزمه کردن در باره‌ی فرزند دانایی ادامه داد، نشان آتنا، و استخوان غول‌هایی که تبدیل به نرده‌های یک حصار شدند و به رنگ طلایی در آمدند. دقیقاً خطوطی که الا دریافت کرده بود. اما تو گفتی این کلمات رو قبل از امروز نشنیدی؟"



The mark of ATHENA



"نه، الا اون ها رو نگفته بود." صدای آنابث ضعیف بود، او دروغ نمی گفت، او هرگز پیشگویی را نشنیده بود، اما مادرش مسئولیت پیدا کردن نشان آتنا را به او سپرده بود. او در باره ی سکه ی درون جیبش فکر کرد، و بدبینی های وحشتناکی که در ذهنش راه پیدا کرده بودند. او حرف های رنجش آور مادرش را به یاد آورد. در باره ی کابوس های عجیبی که در شب های اخیر دیده بود فکر کرد. "آیا اون نیمه خدا... آیا اون جستجوش رو توضیح داد؟"

رینا سرش را تکان داد. "در اون زمان، من هیچ چیزی از حرفای اون نمی فهمیدم. اما خیلی بعد تر، وقتی که پراتور کمپ ژوپتر شدم، به این مسئله شک کردم."

"شک کردی؟... چی؟"

"افسانه ای قدیمی وجود داره که پراتور های کمپ ژوپتر در طول قرن ها اون رو قبول کردند. اگر واقعیت داشته باشه، می تونه توجیحی باشه که چرا نیمه خدا های ما نمی توانند با هم کار کنند. این می تونه دلیل دشمنی ما باشه. این واقعیت داره چون تا زمانی که بالاخره این نشانه ی قدیمی از بین بره، رومی ها و یونانی ها هیچ وقت در صلح نخواهند بود. و مرکز این افسانه آتناست..."

صدای صفیری آسمان را شکافت. نوری در گوشه ی چشم آنابث شعله ور شد. او سریع برگشت تا به انفجاری که یک دهانه ی آتش در میدان درست کرده بود نگاه کند. یک نیمکت آتش گرفته در هوا می چرخید و نیمه خدا ها با وحشت پراکنده می شدند.

"غول ها؟" آنابث دستش را برای برداشتن خنجرش دراز کرد که البته آنجا نبود. "من فکر کردم قوای نظامی اونها نابود شده."

رینا که از خشم به جوش آمده بود گفت: "اینا غول ها نیستند، شما به اعتماد ما خیانت کردید."

"چی؟ نه."

به محض اینکه او این را گفت، آرگو دو دومین شلیک را انجام داد. دهانه ی منجنیق آن، یک نيزه ی آتش گرفته با آتش یونانی را شلیک کرده بود. که مستقیماً به سمت گنبد خراب سنا پرواز کرد و درون آنجا را منفجر کرد و آن ساختمان را مانند یک نور کاذب روشن کرد. اگر کسی آنجا می بود...



The mark of ATHENA



"خدایان، نه." موجی از حالت تهوع باعث شد که زانوهای آنابث شل بشوند. "رینا، این امکان نداره، ما هیچوقت این کار رو نمی کنیم."

سگ های فلزی به کنار صاحبشان دویدند. آنها به آنابث پارس می کردند، اما به صورت نامعلوم آرام جلو می آمدند، انگار که علاقه ای به حمله نداشتند. رینا گفت: "تو راست می گی. شاید تو از این خیانت آگاه نبودی. اما کسی باید این کار رو انجام داده باشه."

آن پایین در میدان هرج و مرج گسترش پیدا کرده بود. ازدحام می کشید و هل می داد. رینا گفت: "خونریزی."

"ما باید جلوشو بگیریم."

آنابث با حالت وحشتناکی فکر می کرد این آخرین باری است که او و رینا با هم در کاری موافق عمل می کنند، اما به همراه هم به پایین تپه دویدند.

اگر وجود اسلحه در شهر آزاد بود، دوستان آنابث تا الان باید می مردند. نیمه خدا های رومی در میدان شهر، با عصبانیت ازدحام کرده بودند. بعضی از آنها بشقاب ها و غذاها و سنگ ها را به سمت آرگو دو پرتاب می کردند، که هیچکدام به هدف نمی خورد، بیشتر آن چیز ها بر می گشت و درون خود جمعیت می افتاد.

خیلی از رومی ها پایپر و جیسون را که با بدشانشی تلاش می کردند جمعیت را آرام کنند را مورد حمله قرار داده بودند. حتی چرب زبانی پایپر هم در برابر آن همه جیغ و فریاد و آن نیمه خدا های عصبانی بی فایده بود. پیشانی جیسون خون می آمد. ردای بنفش او تکه تکه شده بود. او به درخواست کردن از آنها ادامه می داد "من طرف شمام." اما لباس نارنجی کمپ دو رگه ای که پوشیده بود به موضوع کمکی نمی کرد. نه این، و نه آن کشتی جنگی بالای سرشان که نیزه های آتش گرفته را به سمت نیو روم پرتاب می کرد. یکی از آنها در نزدیکی خورد و یک مغازه ی ردا فروشی را ویران کرد.

"زره پلوتو." رینا ناسزایی گفت. "نگاه کن."

سربازان مسلح لژیون با سرعت به سمت میدان می آمدند. دو خدمه ی توپ، یک منجنیق را بیرون خط پومریان تنظیم می کردند و آن را آماده می کردند تا به آرگو دو شلیک کنند.



The mark of ATHENA



آناث گفت: "این فقط همه چیز رو بدتر می کنه."

رینا با خرناسی گفت: "من از شغلم متنفرم." به سرعت به سمت سربازان لژیون رفت، سگ هایش هم در کنارش بودند.

آناث یک لحظه با خودش فکر کرد، پرسى، با ناامیدى میدان را می گشت. تو کجایی؟ دو رومی سعى کردند تا او را بگیرند. برای عبور از بین آنها جاخالی داد و درون جمعیت غرق شد. مثل این که رومی های عصبانى، نیمکت های آتش گرفته و ساختمان های منفجر شده به اندازه ی کافی گیج کننده نبودند، هزاران روح بنفش بی اراده به سمت میدان می آمدند، به وضوح از بدن نیمه خدا ها رد می شدند و با ناسازگاری شیون می زدند. فان ها هم از این هرج و مرج سود می بردند. آنها به میز های غذا هجوم آوردند و غذا ها و بشقاب ها و فنجان ها را تصرف کردند. یکی شان از جلوی آناث یورتمه کنان در حالی که دستهایش پر از ساندویچ بودند و یک آناناس درسته بین دندان هایش بود عبور کرد.

یک مجسمه ی ترمینوس درست در مقابل آناث ظاهر شد. او به زبان لاتین بر سر او فریاد می کشید، شکی نبود که او را دوغگو و قانون شکن می خواند. اما او مجسمه را کنار زد و به دویدن ادامه داد.

بالاخره پرسى را پیدا کرد. او و دوستانش فرانک و هیزل در میان یک حوض ایستاده بودند و رومی های عصبانى را با فشار آب عقب می راندند. ردای پرسى پاره شده بود، اما به نظر آسیبی ندیده بود.

همزمان با انفجار دیگری که میدان را به لرزه در آورد، آناث او را صدا زد. این بار یک شعله ی نور درست بالای سرشان بود. یکی از منجنیق های رومی شلیک کرده بود و آرگو دو ناله ای کرد و به یک سمت کج شد، شعله ها بدنه ی ساخته شده از ورقه های برنزی را جوشانده بودند.

آناث متوجه شخصی روی نردبان ریسمانی شد که با ناامیدى به آن چسبیده بود و تلاش می کرد که پایین بیاید. او اوکتاوین بود، از ردایش بخار می آمد و صورتش با دوده سیاه شده بود.

روی فواره، پرسى انبوه رومی ها را با آب بیشتری پس می زد. آناث به سمت او دوید و از پرتاب ساندویچ یک رومی جاخالی داد.

پرسى صدا زد: "آناث، چی ..."



The mark of ATHENA



فریاد زد: "نمی دونم."

"من بهت می گم چی شده." صدا از بالا می آمد. اوکتاوین به پایین نردبان رسیده بود. "رونانی ها به ما شلیک کردند. دوست شما لئو اسلحه اش را به سمت روم نشانه رفت." سینه ی آنابث با هیدروژن مایع پر شد. انگار که سنگین شده باشد. او احساس کرد که خورد شده و به هزاران تکه یخ تبدیل شده.

گفت: "تو دروغ می گی، لئو هیچ وقت..."

اوکتاوین فریاد زد: "من همین الان اونجا بودم، من اون رو با چشمای خودم دیدم." آرگو دو دوباره شروع به شلیک کرد. سربازان لژیون وقتی که یکی از منجنیق هایشان تکه تکه شد پراکنده شدند.

اوکتاوین فریاد زد: "می بینی؟ رومی ها متهاجمان رو می کشند."

آنابث با ناامیدی غرغری کرد. دیگر برای هیچ کس وقتی نبود تا واقعیت را کشف کند. خدمه ی کشتی کمپ دو رگه بیش از صد به یک بودند و حتی اگر اوکتاوین قسمتی از خیانت را به اجرا در می آورد (چیزی که او فکر می کرد) آنها هیچ وقت توانایی متقاعد کردن رومی ها را نداشتند قبل از اینکه مورد تجاوز قرار بگیرند و کشته شوند.

به پرسى گفت: "ما باید بریم. همین الان."

با ترس سر تکان داد. "هیزل، فرانک، می تونید تصمیم بگیرید، میاید؟"

هیزل به نظر وحشت زده می آمد. اما او کلاه خود سواره نظامش را به سر کرد. "البته که میایم. اما شما به کشتی نمی رسید مگر اینکه ما براتون وقت بخریم."

آنابث پرسید: "چجوری؟"

هیزل سوت زد. بلافاصله یک لکه ی قهوه ای در آن سوی میدان ظاهر شد. اسبی شاهانه در مقابل فواره شکل گرفت. سر بلند کرد، شیهه ای کشید و جمعیت را متفرق کرد. هیزل طوری بر پشتش پرید که انگار برای سواری کردن به دنیا آمده. روی زین اسب یک شمشیر سواره نظام بسته شده بود.

هیزل شمشیر طلایی اش را از غلاف بیرون کشید. "وقتی سالم از این جا بیرون رفتید یه پیام رنگین کمان برام بفرستید، با هم قرار می گذاریم. آریون، برو."



The mark of ATHENA



اسب با سرعتی باور نکردنی از میان جمعیت حرکت کرد و انبوه جمعیت رومی های وحشت زده را به عقب هل داد.

آناپث نور ضعیفی از نور را احساس کرد. شاید آنها می توانستند از اینجا جان سالم به در ببرند. بعد در نیمه راه مانده به میدان صدای جیسون را شنید که داشت فریاد می زد.

فریاد زد: "اهالی روم، خواهش می کنم."

او و پایپر مورد اصابت بشقاب ها و سنگ ها قرار گرفته بودند. جیسون تلاش می کرد تا از پایپر محافظت کند، اما یک آجر به بالای چشمش اصابت کرد. او میچاله شد و جمعیت به جلو هجوم آورد.

پایپر فریاد زد: "برید عقب!" چرب زبانی او روی مردم تأثیر گذاشت. آن ها مردد شده بودند. اما آناپث می دانست که این تأثیر ادامه پیدا نمی کند. پرسى و او نمی توانستند برای کمک به آنها برسند.

پرسى گفت: "فرانک، این مال توئه، می تونی کمکشون کنی؟"

آناپث نمی توانست بفهمد که چگونه خود فرانک می تواند به آنها کمک کند. اما او آب دهانش را با حالتی عصبی قورت داد.

زیر لب گفت: "اوه خدایان، باشه، حله، فقط از نردبان برید بالا، همین حالا."

پرسى و آناپث برای نردبان خیز برداشتند، اوکتاوین هنوز پایین آن را چسبیده بود، اما پرسى او را کشید و بین جمعیت انداخت.

حین اینکه سربازان لژیون مانند سیل وارد میدان می شدند آن ها شروع کردند به بالا رفتن از نردبان. تیر ها از پشت سر آناپث سوت می کشیدند. نزدیک بود که یک انفجار او را از روی نردبان به پایین پرت کند. در نیمه ی راه رفتن، صدای غرشی از پایین شنید و نگاهی انداخت.

رومی ها فریاد می زدند و پراکنده می شدند، انگار که یک ازدهای عظیم الجثه به میدان حمله کرده بود. جانوری حتی ترسناک تر از آن ازدهای برنزی که در آرگو دو گذاشته بودند. او پوستی خاکستری و زمخت مانند سوسمار های کومادو داشت و بالهای چرمی مانند خفاش. تیر ها و سنگ هایی که به طرف بدنش پرتاب می شدند بی اثر بودند. او به سمت پایپر و جیسون حرکت می کرد، آن دو را با چنگال های جلویی اش گرفت و در هوا آورد.



The mark of ATHENA



"اون؟" آنابث حتی نمی توانست افکارش را در کلمات جا بدهد.

"فرانک" پرسى که چند فوت بالاتر از او بود تصدیق کرد. "اون چندتا استعداد مخصوص داره."

آنابث زیر لب گفت: "اون رو دست کم گرفته بودم. به بالا رفتن ادامه بده."

بدون اژدها و اسب هیزل برای گنج کردن کماندار ها، آنها هیچوقت نمی توانستند از نردبان بالا بروند. اما بالاخره آنها بالا آمدند و از پارو های هوایی گذشته بودند و حالا روی عرشه بودند. بادبان ها در آتش بودند. دکل پایین کشتی از وسط پاره شده بود و کشتی به طرز بدی به سمت راست کج شده بود.

آنجا هیچ اثری از کوچ هج نبود، اما لئو وسط کشتی ایستاده بود و به آرامی منجنیق را آماده می کرد. آنابث با وحشت به خود پیچید.

او فریاد زد: "لئو! چیکار می کنی؟"

"اونا رو نابود می کنم." رویش را به آنابث کرد. چشم هایش برق می زد. حرکاتش مانند یک روبات بود. "همه ی اونا رو نابود می کنم."

پشت منجنیق ایستاد، اما پرسى او را کنار انداخت. سر لئو به سختی به عرشه برخورد کرد و چشم هایش به بالا سر خورد به صورتی که فقط قسمت سفید آن دیده می شد.

اژدهای خاکستری در میدان دید آمد. او یک دور به دور کشتی چرخید و روی قوس فرود آمد و جیسون و پایپر که هر دو غش کرده بودند را روی زمین گذاشت.

پرسى فریاد زد: "برو! ما رو از اینجا ببر."

به همراه یک شوک، آنابث متوجه شد که پرسى با او حرف می زند.

به سمت سکان دوید. او اشتباهی مرتکب شد و به پایین نرده ها نگاه کرد، دید که نیرو های لژیون در میدان صف می بندند و خود را آماده می کنند تا تیر ها را شعله ور کنند. هیزل به آریون مهمیز می زد و آن ها با مردمی که تعقیشان می کردند در بیرون شهر مسابقه می دادند. منجنیق های بیشتری در محدوده ی آنها آورده می شد. همه در طول خط پومریان، مجسمه های ترمینوس به رنگ بنفش می درخشیدند، انگار که نیرویی برای نوعی حمله جمع می کرد.

آنابث به کنترل ها نگاه کرد. لئو را نفرین کرد که آنها را اینطور پیچیده ساخته. وقتی برای تمرین های خیالی نبود، اما او ابتدایی ترین فرمان را می دانست: پرواز



The mark of ATHENA



او اهرام هوانوردی را چنگ زد و آن را مستقیماً به عقب کشید. کشتی ناله ای کرد. قوسی که زیر فرشته ی وحشت انگیز بود شروع به تکان خوردن کرد. طناب لنگرها به سرعت بالا کشیده شدند و آرگو دو به میان ابرها پرتاب شد.

